

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228716

UNIVERSAL
LIBRARY

سپاس سالک کو مکان خان از زمین زمان

از تصنیف و تصحیح آیت الله العظمی نواب آید الدخان برادر نظام خان التلخیص علی

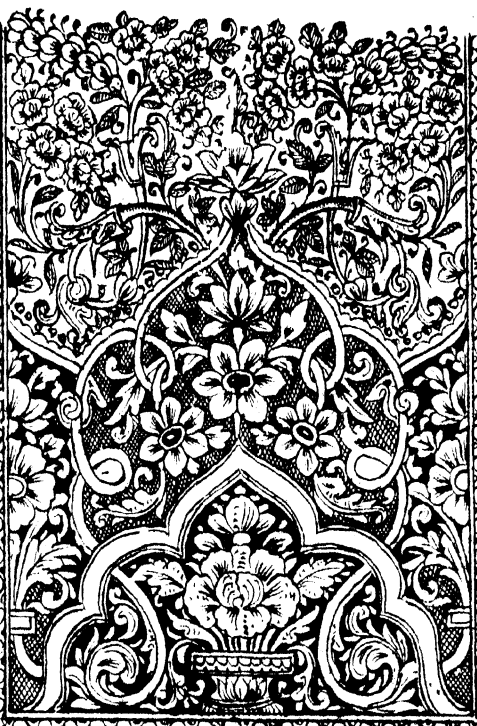


کمال شمع کدر غنچه نطفه منصف کز شسته به سعی سیر خزاں الدین

در مطبع کمال المطابع واقع نزدان اهلی طبع شد

۱۳۳۳

CHECKED, 1882



بسم الرحمن الرحيم

بنامیزد سخن در سپاسگزاری مبداء فیاض است و بخشایشهای شرک و
 بخششهای مشکوف شمرده میشود گمان خود ستای را در باره من روا مینماید
 بشمید هاند دیده و ان را ز دیده بدل فرود آید و طبعی داده اند سخن گستران اول
 از نیب بیرون بر چون خواستند که قوت ناطقه برین استخوانی بگیرد که به اسد العبد
 خالص است پیوند پذیرد بر ریش نمک طرز عرفی شیرازی آینه شکر آبی
 نظیری نیشاپوری شور انگیزی و گلوسوزی حسن بر شنه آن شایب ضعی افزودند
 اغزل و قصیده و قطعه رباعی را در فرجام کسی و لایق لفظ منعی کار از آن گزشت
 دیگر را در اندیشه کرده بیخ نشستن شنوی دشین اتقاد فردوسی ملوی از بندها

کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

و نظامی گنجوی را به نیر و فرای گماشتند در خمیر زود اثر بزیرین چنان فرود آمد که غروب
 خداوند دنیا و دین حضرت امام المصلحین سلام علیه من را بتعالیمش بندگارش اندام
 تو خیسد و مناجات و منقبت و سنانامه و منقح نامه پیدایم پزیریت با چنانی خضیا که
 بسا سخنهای دلا و بز و مهر انگیز گفتند آمد و شیرته در مناجات بشیوه ابدل عباد
 سازند اند و قلند را نه سخن سروده شد که سر و شان همی ارباب شور و پایا سوی تناله
 زد و در باره مروج طرح آن پایه یافت که سخن از جایگه میرفتیم به با چنان
 گفتار آشتاساکه به ترات پاری گویان هند خو گرفته اند و از راه بهای گران
 همینفر و شند و همینفر حسن خدا داد لطف مرا چون بنید ادا است که درین گره
 فروغ جوهر هیش بگفتان به یک از ه نیت تا هر چه پیش باشند بگنجد خود
 و نور دکلاوه کردن نکته های بار کثیر ز منوی خندان گم گشته ام که کس از نظر تو کم
 شنوی را ابر کهر بار نام نهاده بودم همانا آن ایسی میغ همان قطره
 که در دیده ریز نشد نیاقصن توفیق داستان طرازی سیی دارد عام کرد
 علم و هند از شهری و روستای و دانا و نادان و پیر و جوان کم کسی باشد که
 آنرا نداند چرا که این بزرگ مانی که در صورت سر شمی سپاه بطور پوست
 در تنهاران و در روانهاران تو نگار از زر و در خزانه و سخنوران را آن در زبان
 گزاشت نامه نگار پیر و افتاد ساله و رنجور و غمخیزه و دلفگار از زمین برار
 و بزرگ گاه امد دار مان مان مرگ گاه یعنی چه مرطه دشوار از زمین

چنان بی نامی
 معجزه بی نظیر
 و بزرگه بی نوصیه

جمع کردن بی نامی کردن

۳

بی نامی
 بی نظیر
 بی نوصیه

نگه را که بیرون نباشد ز چشم
 دل دوست با هم دگر دوخته
 روان و خرد با هم آمیخت
 نه زین سو گهر باشم در توان
 بنگاهای بگردنده کاخ لب
 ز رخسار کس نمونم لا زورد
 بهر یک نموش دو صد رنگ
 اگر جلوه روشن در آواز خوش
 بیندیش کاین چرخ پرورین گراست
 بنگاهی بازی که روزگار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 شاید هوا پر نیان بخش
 شود باغ صحرا می همسر سرد
 بکاییکه عریان بود پیکرش
 چمن خسلد کوش شود آنگیر
 بیندیش کاین روزگار کجا
 بی نمودی چو چرخ بر مژدن

دین بال پیدای مهر چشم
 در این کیسه کردار اندوخته
 ازین برد گفتار انجمن
 ز راه اندرین پروردگار توان
 کش اندازه چو نست و آنا چند
 دمد گونه گون رنگش باز نمود
 بهر یک نموش صد رنگ
 نم رنگش پروده ساز خوش
 چنین پروده ساز رنگین گراست
 ز بازی گراش یکی نوبهار
 اثر باز یا لاسته رود آورد
 شود شلخ گل کاویانی درش
 پر دنامه هر سوزبال تدرود
 دمد چشم ز گس ز فرق سرش
 خیابان ز جوش سخن جوی شهر
 نمود طلسم بهار از کجاست
 نشاید ز دانست او هم زردن

چراغی که در زمین کافور
 چراغی که در زمین کافور
 چراغی که در زمین کافور
 چراغی که در زمین کافور

که زنده آفرینش بودست
 و م داشت و او داشت
 جهان را و او را داشت
 بیخود بر سر زمین
 نشاند گوهری که
 بر زمین از بهای آن
 بجانزه سبک آرد و گل

نماید که هر جان و ذل
 برودن بر آرزو که
 روان را بداندست سر مایه
 از بهای آن نشاند
 بر آن بهای آن نشاند
 بر آن بهای آن نشاند

نفس را به بینا سوزش
 کار از تو نباید آزارم ده
 ز آه کمان تا توانان بخاست
 ز آه کمان تا توانان بخاست
 ز آه کمان تا توانان بخاست
 ز آه کمان تا توانان بخاست

چو ایجا رسد مریا چون درون
 بن بایک بزد که عالمی خوش
 چو از وی بپری از آتش پند
 نجات را پیدوده ساز آیدم
 بساز نیایش شدم زنده
 بدان یادسان کنم زنده

آغاز نجات
 خدا باز با من که خسته
 به بروی جا بساز که خسته
 مادرم بپوش زاییده
 روز تو هستی که ایست
 در آن روز بود حرف از جانت
 در آن روزی که ایست
 در آن روزی که ایست
 در آن روزی که ایست

بهر سر که منی هوای از دست
 که پاره پیکر ترا شد ز سنگ
 که بت را خدا ز ندید داشته
 بدرد می از جام اندخته است
 کزین روزش دوست نموده
 گرویی بود که خرد دهنده
 به آتش نشان خدائی دهند
 بدلهای از انبایش کنان
 خداوند جوی و خداوند گوی
 بیزدان پرستی میان بسته اند
 پرستند حق گریه باطل بود
 پرستنده انبوه ویزدان کی است
 بدونیک جز جوی روی نیست
 فضای نظر گاه و جیرا للیهم
 خود آنرو که آورده روی او است
 نشان بازیابی ز کتایش
 به گفت آنچه هرگز نیامده است

بهر لب که جوی نوای از دست
 اگر دیو ساریت پیش و نهنگ
 به بت سجده زان رو رو داشته
 در خیره چشمی است نیر پست
 به پیش از آن راه بنمیده مهر
 ز تاری در زمان اسیر میند
 ز بس دادنا آشنای دهند
 به تن بابه آور گرایش کنان
 گرویی سر اسیمه دشت و کوی
 ز رمیکه خود را بر آن بسته اند
 ز بهری که خواست در دل بود
 نفاز گاه جمع پریشان کی است
 که امین کشش کان از آن نیست
 جهان چیت آینه آسپ گهمه
 نه بر سو که رو آوری سوی او است
 ز هر ذره کاری به تنهایش
 چو این جنبه را گفته عالم او است

که آن نیز یک قطره خون بنیست
 خود را اسلام که نبرد دهد
 نه از سخن را کتایش ز دست
 بنابو و چندین نمانش ز دست
 چو پیدانویاشی نمانش ز دست
 بهر پرده بهر اسیرانم نوی
 چو با شنیده از آنده اند
 شکا صفا هر بدده اند
 برین روی روشن نقاب بود
 بهر کس از تو بود جواب از او
 بهر کس از تو بود صفات ذات
 بهر کس از تو بود صفات ذات
 بهر کس از تو بود صفات ذات
 بهر کس از تو بود صفات ذات

بهر لب که جوی نوای از دست
 اگر دیو ساریت پیش و نهنگ
 به بت سجده زان رو رو داشته
 در خیره چشمی است نیر پست
 به پیش از آن راه بنمیده مهر
 ز تاری در زمان اسیر میند
 ز بس دادنا آشنای دهند
 به تن بابه آور گرایش کنان
 گرویی سر اسیمه دشت و کوی
 ز رمیکه خود را بر آن بسته اند
 ز بهری که خواست در دل بود
 نفاز گاه جمع پریشان کی است
 که امین کشش کان از آن نیست
 جهان چیت آینه آسپ گهمه
 نه بر سو که رو آوری سوی او است
 ز هر ذره کاری به تنهایش
 چو این جنبه را گفته عالم او است

بک صفه فرهنگ از تازی صفه نایک
 بهر کس از تو بود صفات ذات

درود از زبان پرده بر زده
 ز غنای دریا می آید که در کار
 تن از نورها بوده سر پیشه
 بهر جام از نوشه در پیشه
 بهر گام از ویشه در پیشه
 کلاش بل در فرود آمدن

که از جرم من حسرت افزون بود
 تلافی فراخور بود نه گزند
 بکریم بدان که عرش عظیم
 تو بخشی بدان گریه ام آبروی
 ز پاداش قطع نظر کرده
 سپید ابوی سپیدیم هست
 کج اندیشه گبر سلمان نما
 هوادار فرزانه و خستوست
 به غالب خطب تنگاری فرست

بفرمای کاین داوری چون بود
 بر آئینه همچون منی ربه بند
 بدین مویه در روز امید و بیم
 شود از تو سیلاب چاره جویم
 و گر خون حسرت بدر کرده
 گزینم ز حسرت امیدیم هست
 که البته این رزنا پارسیا
 پرستار فرخنده نشووتست
 به بند امید استواری فرست

نعت

بهر بخش از غیب نیر و پزیر
 ز دل تا بر آرم بگردون برای
 خیابان خیابان به مینو بچم
 نمودار کن کو صحرای را
 ز سر سبز گرد فرو سو پوسه
 بسته نیچه پیش انداز
 بدان باد خوش گز بهشت آوی

نیا نبرد ای کلک سی صبر
 ز نهرم بدل چو آه اندر آمی
 چو بر سببیت ره افته نخم
 بدم در کش آب گهر سالی را
 فرور و بدان لانی دیگر جو
 شگافه ازان در بخش انداز
 بدان نم که اندر سرشت آوی

نزد از بهمان پرده بر زده
 ز غنای دریا می آید که در کار
 تن از نورها بوده سر پیشه
 بهر جام از نوشه در پیشه
 بهر گام از ویشه در پیشه
 کلاش بل در فرود آمدن

نظر خواجه گلستان
 بنام زدن روشنی در بی
 بنام زدن روشنی در بی
 بنام زدن روشنی در بی
 بنام زدن روشنی در بی

و منی که زان طرف با بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست

<p>و جان رخسار روانی بدو مینویختن سینه و نام او فرد از آن بپسند فرود عین سر آینه از لبه از درود که امی چشمه تپتی بروی تو با خداوند گیتی خسر بر است چنین سنگ ناز سنگین چرا کسان جلوه بر طور گردیده اند تیرینی بر راه اندرون سنگلخ بی از گدایان دیدار خواه عزیزی که فرمان شاهش بود بدور تو شدن ترانی کهن ترا خواستارست یزدان ک تویی گانچه موسی باو گفته است تویی امکه نام ترا خوانده اند ز این چگونگی که راه آینه است بند در ره ز پرتو روی خویش</p>	<p>بے راهم راز دانی بدو ز سر جوش نور حق آشام او چنان که محمد دل از می همین بدین پرده راز نهانی سرود نیاز تو هست گامه آرای نامز شبت این دلی بر هز بازار نه طور انحصار تکلیف چرا ز راه تو آن سنگت چیده اند کران تا کرانست برای فرخ نه بنید کسی بسزیره روشاه گزین پایه در بارگاهش بود فصاحت مگر نخبه سخن هر آینه ازین ترانی چه پاک خداوند یکتا تو گفته است درین راه گزیده نشانده اند بشب بگردد شو که شب رخنه است چراغی قرطاق ابروی خویش</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و بیست که زان طرف با بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست

و بیست که زان طرف با بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست

و بیست که زان طرف با بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست
چهاران ازین را در حضورت
نوحاجت بکنی و بیست
پیارای شمشاد و بیست

بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید

<p>بن ره ستایش بکار تو ام ان پس که گشت اندام مر حله رسوم گشت جولان گیش رو بر بطن از پیش بر چرخش ان گرمی از جبار بگینت گرم ما بر خساره بخش شکست بن شکستش از ان زخمه نه یم از کف سبک دلنواز در حلقه شرح شد خبر بی وز هر ه با همدگر خوش بود ان دم که اور بر امش گرفت ای ز نورش بانفام داد طاسوم چون نور دیده شد راندوه کاخی گزین منزلی سوشنگی شان کاوس کوس بالا و پائین ریشش راه دو ان در بدر یوزه روی همه</p>	<p>بر چشایش امید هر تو ام عطار دستم روزان بوسه جبین سودنا هید اندر عرش نشان می و نمه پوشیدنش که خوش ز اعضا فرود نیت گرم که از رزه در دست بخش شکست که دلخای شوریده خنی بوسه بغیر از دوف به فرو نیت ساز بدان حدوف درآمد بنضیا گریه چو ساقی که از نغمه سر خوش بود چو شوشه سوی بالا خرامش گرفت که در جسلوه بر سر کشد با داد افزاش رباط دگر دیده شد ز بس روشنی دشین منزلی بسی بر در خانه در خاکبوس نظر با بدان حلقه در گرو وز ان قلام آبله بجوی همه</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید

۱۹
 بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید

بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید
 بن کف چاکر و نام او سید

کاشک کعبی بود که چون کاه از آتش رفتی خفتی کعبی صد تو تو جوان
 صلح کاک کعبی آواز شو جوان در دور

بوی سوسن و گلستانه دلکش
 از آن کرد در کاشانه شاه
 با نون خوش طعمی که در کاشانه شاه
 چو بویان با زاده بویانک
 چو بویان با زاده بویانک
 چو بویان با زاده بویانک
 چو بویان با زاده بویانک

سپهر لو اب ت بر پیش آمدش
 گریه سیرکان از یمنین بسیار
 همانا سپهر اندران هر طله
 و یا خود نگاهش در آن شهرند
 که از جزبه شوق و ذوق ظهور
 ز بی شوخ گستاخ دیدار خود
 بدان شوق نازم که بچوشتین
 مگر قدسیان را خود از دیر باز
 و یا رحمت حق بچو لاج گش
 خزانده اندر گزرگاه ناز
 بنظاره هفت آهش نازیش
 صور گونه گون از خوشبختیال
 محل سر بر می فرایش دست
 نهیمی که حیوان بگانه خموی
 چو او است چو پانی آن مس
 دور گاو ناسومی بیدنگ
 بودی اگر شیر در غصه راه

گهر باز اندازه بیش آمدش
 نمودند بر شمره گهر با شمار
 ز بجزش دلی داشت پر آبله
 ز تیزی بدیوار روزن بکنند
 ز روزن شد آن پرده خرمال
 ز هی سس مستور عاشق نگاه
 دو دهن سولش چنین قطر زن
 براه بی چشمها بود باز
 ز سر جوش نور آب زد درش
 خراش می کرد با برگ ساز
 روانهای گرو بیان بر خیش
 کشودند بنده نقاب خیال
 سپاسی از آن لایه بر خیش دست
 بپوشش ز منعم بود طعم جوی
 بر آینه تازند سوشن مس
 سرون خودش بدال گاو ناس
 چرید می بچالاکلی از خوشه کاه

بوی سوسن و گلستانه دلکش
 از آن کرد در کاشانه شاه
 با نون خوش طعمی که در کاشانه شاه
 چو بویان با زاده بویانک
 چو بویان با زاده بویانک
 چو بویان با زاده بویانک
 چو بویان با زاده بویانک

فغان دلکش فغان فغان
 فغان دلکش فغان فغان
 فغان دلکش فغان فغان
 فغان دلکش فغان فغان

پیشمی که گردید بزم اندرون
 بدر ویشیش قمر شام نشسته
 هوا بهوس کشته فرمان زیر
 خرد زله خوارش بفرز استگه
 نهانش بیاد آوری دلگشا است
 بر ایتم خوی سلیمان فسر
 لباس و قمار اطراز عمل
 نهادش بخلق خدا مهر خیر
 نوید نجات اسیران غم
 زشش سوبوش نگاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 حد و تش نمود حد و تش جهان
 اگر خاکبازان دشت نجف
 چون غم شب مهر گیتی فروز
 بنی را بجارتش نه روی او
 کسانی که انداز پیش آوند
 بنامانی از شور گفتار من

دل آسوده سپید بزم اندرون
 ز بهی خاکساری غل غل
 بفرمان روانی نصیرش سیر
 قضای پیشکارش بمر داگه
 عیانش بر می نام شکل گشت
 میخاد می مصطفی گوهره
 جهان کرم اصباح ازل
 جنیش بدر گاه حق بجه ریز
 نظر گاه اسرامیان حرم
 وادت کیش قبله گاه همه
 نه ایزد ولی کعبه در گاه او
 بگردنگی در گیش آسمان
 بخرشید سازی کشانید گفت
 نیارند مردم شمردن بروز
 خدا را بخواش نظر سوی او
 سخما ز امین و کیش اورند
 سگالت در زانگونه بنجار من

که در این کتاب...
 چه باشد زین...
 چه باشد زین...
 چه باشد زین...

چه باشد زین...
 چه باشد زین...
 چه باشد زین...
 چه باشد زین...

عانا خداوند من مرده هست
 بود و کشتن از من شده از او
 که در خرد من از تو بیرون نمی
 سلا را بر دستم بیکش خیال
 گلستان که بر سویم نگاه جلال
 که در خرد من از تو بیرون نمی
 سلا را بر دستم بیکش خیال
 گلستان که بر سویم نگاه جلال

که در خرد من از تو بیرون نمی
 سلا را بر دستم بیکش خیال
 گلستان که بر سویم نگاه جلال
 که در خرد من از تو بیرون نمی
 سلا را بر دستم بیکش خیال
 گلستان که بر سویم نگاه جلال

سخن را خود آنگونه که سوز
 زین نیت و نیت و نیت
 و نیت و نیت و نیت
 و نیت و نیت و نیت
 و نیت و نیت و نیت

چه زان راز پنهان نوا بر گشته
 بگفتار اندیشه بر هم نزن
 ندانی که دانش گفتار نیست
 ندانی که مینا سنگین بسنگ
 تصوف نزدیک سخن پیشه را
 نشان ندان روشنائی نه
 غزل گر نباشد نوا سئ دگر
 اگر مجلس آرمی را عود نیست
 غزل گر طلال آواز فانه گوی
 من آن خواهم ای لا ابالی خرام
 ز شامان سخن گر گهر سفقت
 نمانی زخم گر جگر سفته شد
 خود این نامه فہرست را بقست
 ترا بگیر معنی و پر در حرف
 سخن چون ز سہم بہ پنجاہ نیست
 بزہم شاگویی نایوہ کس
 نہ ز گفت کا نم تہ خاک نیست

کہ چون باز پرسند دم در سگشته
 در اندیشہ دل خون کن دم نزن
 در این پردہ آواز را نیست
 نہ بخشد بدل ذوق گلہا ز خشک
 سخن پیشہ رند کز اندیشہ را
 غزل خوان و بخور سائل نہ
 سر دل سلامت ہوا سئ دگر
 بر آتش گلدن نمک بد نیست
 کہن داستا نہای شاہانہ گوی
 کرین پویہ خوشتر سگالی خرام
 سخن گفتن از حق جگر سفقت
 سخنمای حق مین کہ چون گشاید
 درون و برونش طر از قست
 بہنگامہ ہستی طلسم شگرت
 مرا از پزیر ققتش جاہ نیست
 بوالائی جاہ نستودہ کس
 سخن در سخن ہر دو ک نیست

بپیری خاد این ہوا ہم
 سہا ہی ز سوی سرم زود رفت
 سہر آتش از کلاہ و دود نیست
 شب ہم ز تاب و بی بودہ است
 ز شہبای تیز باشی بودہ است
 بچہن کہ دارم شہدای و از
 شہبہ کو تہ و در کار می و از
 بنوار از بیجا ہی خندان م

۳۳

کہ درین بود دندان مر
 زہم ہنگامہ سخن خود دست
 چہ گویم بہن ان در دل اشہر دست
 جگر خانی کہ عیب ہی خندان کجا
 پیوستہ بی کہم گفتن ان بودت
 دین از دستش نہان بودت
 کہ باشت سر من بیابوس من
 فلک بسکہ تا پیر خود ہوا
 بی لادن با کلا خند مرا
 زہم ہوا پوزار ہر دون کند
 زہم ہوا پوزار ہر دون کند
 زہم ہوا پوزار ہر دون کند

برای سخن سوز

نور از خود در سخن گوی
 بود قدر سخن گوی
 بود قدر سخن گوی
 بود قدر سخن گوی
 بود قدر سخن گوی

بهرین روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است

گر جای دستا سراسمی برسد
 بر بان را بر ماش گردود دسه
 هم زخمه از دیگران تیزتر
 به آزادی خرسد و یسکنم
 نباشد اگر پای دین در میان
 پدم از تو بر تر بال گزاف
 تو سوسن فرستی بخینا گرسه
 تو کان باده های گلزار زنی
 من و جام بی باو در خون زد
 ترا ز انکه این طرز و نه چار نیست
 بسین تاجه نازان بچویش از نیست
 تباش گرز صاف می تو عه است
 یکی صاف آب طرناک خورد
 ز سر جوش نوشان چگونی خوش
 بنوشیدن ارضا صاف خوشتر است
 و آنجا لبی عهد و را تو
 حدیث می و پیشه و جام چیت

ره فرسم جادو لوامی برسد
 دم جنبش زخمه نو کرد دسه
 هم سازد انش نوا خیز تر
 بدین پشت دولت توی سکنم
 نهم هفت خوان بلکه تهاذون
 تو سیرغ آرمی من کوه قاف
 مرا جنبش کلب قص پر سد
 دم از نقل و می آشکار زنی
 لب تشنگی جوشن همچون زنی
 مرا با تو دعوی بگهان نیست
 کسی کان پرن تست پیش از نیست
 مرا نیز فرمان تهر جرمه است
 یکی خود به تهر غلی پاک خورد
 تبه جرمه خوانان ره مان زوش
 ولی در در است و دیگر است
 به بیان دانش فای تو نیست
 چگونی و این شیوه هانام چیت

بهرین روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است

۱۳۲۲۰۳۵

مغنی القاب لار و ابان حس
 یا کون فی حدادند در ادا
 یا کون فی حدادند در ادا
 یا کون فی حدادند در ادا

در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است

من این خیم که پهلوانان
 بجهت زخاوار و گلابی
 من این خیم که پهلوانان
 بجهت زخاوار و گلابی
 من این خیم که پهلوانان
 بجهت زخاوار و گلابی

بهر منظر و انجم سپه اگر گویم
 گهی مسیح دم و گه فرشته فر گویم
 درین خیال که از خوب خوبتر گویم
 سخت از ره پرستش بهدگر گویم
 وزیر اعظم سلطان بحر گویم
 کز آن نیت از شاه تاجور گویم
 برم تو چشم بدل این نوید گویم
 طلب کنم مه و خورشید تا نبر گویم
 به چشم تهیت رونق نظر گویم
 زخم سیاه اگر حرف سیم وزر گویم
 که رویداد به پیرایه سمر گویم
 قصانه گرچه در از است مختصر گویم
 اگر نه آنچه تو انم درین سفر گویم
 ز سرگزشت حکایت بر گز گویم
 که چون تمام شود سخن ز سر گویم
 هم از ترا مگر جان نیشتر گویم
 اگر براه حدیث تفت چگر گویم

وی انچنان من این بیان که شمس گویم
 گهی ز خاک شش آب زندگی خواهم
 درین نور که از نغمه ترسخم
 ز غیب آنچه زور یختند در خطم
 که بی مبالغه فرزانه لارا الکن را
 بدین کلاه که خرمکمان از و بار د
 بیا که شکر نواب نامدار آمد
 ز رخ اول و چهارم بزد فرود د
 ز شادمانی نظاره رخس مردم
 ز خاک راه وی اکثر نظر د
 ز شاعری به ندیمی رسیدم خواهم
 رعایت ادب آیین من بود ناچا
 پس از وصول بمنزل پیام کن
 به بزم گردند بهار چون سوار شود
 هزار زمره دارم همین یک سخن
 هم از فساولی زار و داغ غم نالم
 زبانه وار ز بزم شرفش ان کرد د

من این خیم که پهلوانان
 بجهت زخاوار و گلابی
 من این خیم که پهلوانان
 بجهت زخاوار و گلابی
 من این خیم که پهلوانان
 بجهت زخاوار و گلابی

ایست بستی ز بی فتنی ۱۱

۳۳

ز غیب کیم تا فافا کس
 قصیده در کتاب
 و الاخطاب کیوان باگاه
 تار صاحب باور جان
 دام اقباله

درد و زخمی گویا
 ز کلاه بی گویا
 در دوزخ گویا

وقت آنست که خورشید نوران
 سر رود اندر هر روز که نگاه
 وقت آنست که در بارگاه
 نورالان چنین بعبوسانه
 وقت آنست که خاک بهیشت
 وقت آنست که بیانی در دوزخ
 وقت آنست که جان کشته
 وقت آنست که خاک در دوزخ

جان لاریس با باد کز نظرش
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف

وقت آستن جیش بهارست که باو
 وقت است که از بهر رو زادن خون
 باد پر کا شود نقطه خاکش مگر
 هر چه کا هز شب لبه قزاید در روز
 سیل نبود که در آن گشته ز آب باران
 رفتی بلکه ازین آب کند نشود نما
 سن بگذرد که غیر چنان پندارد
 چه کشاید گنجد عنبر اگر بر شفاخ
 خود چاه پر زه ز بخوری ز رنگ نالم
 چه بود سودن از دهر اگر در صحرا
 نشود کار در گون جو بود با بود
 نیست در آینه ز بخت گلی من
 چشم بر روی حل نوز کسی عقده ام
 چون چنین است که از بهر هوا در گل
 کلاب من دفتر تشبیه یادان پیش
 درق شوبه از باغ که ریخانش را
 اندرین وقت که چنین شد واقف گشت

زرد به چار آینه دل شقایق مظل
 ابر بر آنتی برق دود در اکمل
 تا درین دایره نفس نشیند محل
 کم شود دود ز آفرایش تو مثل
 هست شاخه نهر بلبل در چو گل
 کام ذوق شکر و شیر چه در غل
 که سخن میگویم از تازگی زشت چهل
 من دل نام یکی عقده مالان گل
 که ز شبنم بودش دیدار قمار گل
 آب در گو بود و بهر گبار بر گل
 نکنند قدم از فوج ز خویش گل
 این گل و بنره بجز صوت کوه گل
 که ز چشم بدایام میناید غل
 سبزه نامه در باغ فرسند اول
 که طراز قمر در آرد به عمل
 اگر چه خوانست خط آسمان گل
 اندرین حال که نوز و نوز است گل

ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف

ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف

ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف

ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف

ای که در مویض فروز و شرف
 ای که در مویض فروز و شرف

ایستادگی و عجز و سستی افروز
 وی سخت بود و جانشانی فیروز
 حق آسوده بود و زانسان نوروز
 ای آنکه بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست

وگر خود که گرام امید دارم	که کمزیرم از گورنت خواهی
و مادرم فرزندان باد لطف تو مژمن	بر انسان که برت فضل آید

آقطع

میر سعادت عملی کرده در امیر طرح	مسجد و چاه می که هست چشمه آب قبا
آنکه ز باقر علی تابعی می رسد	حلقه جلقه هم سلسله اش مرجبا
ساخته شد چون مکان کرد بدل از آن	از ده صدق صفاء در رسول خدا
از پی این سال نیک گفت هیاو سرش	چشمه ز فرم صفت مسجد کعبه بنا

اربابی

مروزم که عید نوروز بود	روزی فرزند دلی ما فرزند بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود	هر روز ترا ز بخت فیروز بود

ربای

نازم بر نشاط چوین بر گشتن	در نیت نهفته اندرین گشتن
سر مایه نازش است و میر آیدین	بر گشتن شرگان بود این گشتن

ربای

خواندیم سخنها می محبت بسیار	را ندیم سخنها می محبت بسیار
رنجیم آرزو عالم در حال	را ندیم سخنها می محبت بسیار

ربای

انسان که بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست
 ای آنکه بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست
 ای آنکه بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست

۳۹

ایستادگی و عجز و سستی افروز
 وی سخت بود و جانشانی فیروز
 حق آسوده بود و زانسان نوروز
 ای آنکه بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست

انسان که بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست
 ای آنکه بر تمام تر شاه دست
 بود ترا بخت شاه دست
 نازد تو را بخت شاه دست
 بود برین نظر فوی و پادشاه دست

صحیفہ متنویے ابر کھربار

صفحہ	سطر	خط	صحیح	صفحہ	سطر	خط	صحیح
۲۱	۱۹	جلوہ دار	جلوہ دار	۳	۱۵	در و انبار	در و انبار
۲۲	۲	زنگ	رنگ	۴	۵	زمن	ومن
ایضاً	۴	از خود	از خود	۸	۸	نگویند	نگویند
۲۳	۲۱	از خود	از خود	ایضاً	۱۳	خویش وا	خویش را
۲۴	۱۹	خواب باز	خواب نماز	ایضاً	۲۲	در ویش	در ویش
ایضاً	۲۱	بر خمیازہ	چہ خمیازہ	۵	۱۲	شاید	کشاہد
ایضاً	۳۲	بر پیمانہی نظر	بر پیمانہ نامی نظر	ایضاً	۲۸	اندازہ	اندازہ
۲۹	۲۸	بجز	بہ بجز	۷	۳	وگر	وگر
ایضاً	۲۲	۰۰	عے	۸	۱۲	ار فوی	از فوی
۳۶	۳	نقد تر	نقز تر	۱۰	۲۳	نوا نالہ گرم زبرد	نوا نالہ گرم زبرد
ایضاً	۲۸	نوحشم	ز چشم	ایضاً	۳۸	شغل	شغل
۳۷	۲۲	عجز و جلال	عز و جلال	۱۱	۲۲	پہا بگیند و از آستان	پہا بگیند و از آستان
۳۸	۲	از وجود تو	از وجود تو	۱۲	۱۲	ناکیہا می من	ناکیہا می من
ایضاً	۱۵	نوشیر وان بجز	نوشیر وان و بجز	ایضاً	۲۵	نہ گفتن	بہ گفتن
ایضاً	۹	عید نوروز	روز عید نوروز	ایضاً	۳۵	چہ میکردم	چہ میکردم
۴۰	۳	اشارات بشارت	بشارت اشارت	۱۳	۱	روز گان	روز گاران
اشہار				ایضاً	۱۹	آیدی	آمدی
اس کتاب کو نبی اجازت حضرت مصنف مدظلہ العالی نے کوئی صاحب قصد از طباع نصر ماوین فقط				ایضاً	۲۹	برو	برو
				۱۴	۱۵	ز سر سبز گردد	ز سر سبز گردد
				۱۶	۲۳	بگوشش	بگوشش
				۱۷	۲	سینے	سینے
				۱۹	۱۶	ریشش باہر	ریشش باہر
				ایضاً	۱۵	نگران	نگران
				۲۰	۶	زہی شوخ	زہی شوخ

